همان یوسف!

همان بازار!

گزینهٔ شعرهای



احمد ضیاء رفعت

92

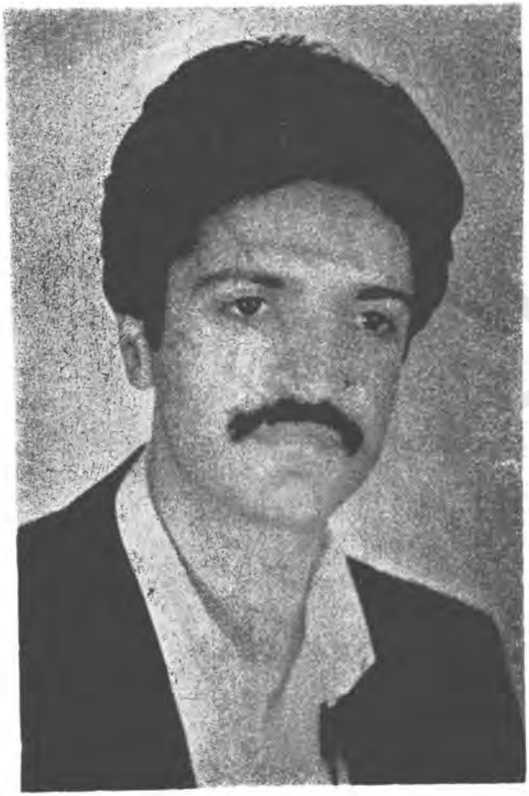
همان یوسف!
همان بازار!

گزینهٔ شعرهای

احمد ضیاءِ رفعت

الف

نام کتاب : همان یوسف ! همان بازار!
نام شاعر : احمد ضیاء «رفعت»
محل چاپ : چاپ ونشر توس
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول
تاریخ چاپ ; ۱۳۷۴



این اثر به سرمایه شاعر به چاپ رسیده است .

در شهر **هرات** پا به عرصه هستی نهادم . روزگاریست که با پای پر آبله دل در بادیه سوزان شعر راه میزنم . این سفر را با **هوس** آغاز و با **عشق** ادامه میدهم .

ذوق آزاده گی، مرا در بند «**غزل**» کشیده است، در این قالب توانسته ام آزادتر سخن بگویم . با این هم، با شکلهای دیگر شعر، بی‌رابطه نیستم !

همیشه آن طوری که **میخواهم** ، میسرایم ! نه آن طوری که **میخواهند !**

هیچگاه ازدردهای که داریم، **نمیگوئیم**، ازدردهای که نداریم، **میگوئیم** .

هرچندازتحصیلات رسمی سخت بیزارم ولی به ذوق زمانه، هم اکنون دردانشکده ادبیات دانشگاه هرات ، بیکار علم اندوزم .

در این جا با اغتنام فرصت از دوست فاضلم جناب آقای محمد الله « افضلی » که تسهیلات سفرم را به ایران جهت چاپ این مجموعه فراهم کردند ، اظهار سپاس میکنم .

احمد ضیاء « رفعت »
مشهد - ۷۳/۵/۲۴

دربرگهای این دفتر

عنوان | صفحه

عنوان	صفحه
همان بود که ما میگفتیم	۱
آهنگ یاس	۳
نیرنگ معنا	۵
آیینه	۷
مثنوی کوتاه باور	۸
انجمنستان حضور	۹
پندار	۱۱
آزاده گی	۱۲
کوی جنون	۱۳
تاریخ عشق	۱٤
تخم ناله	۱۶
خاطره های سبز	۱۷
جلوه حسن	۱۹
وامانده گی	۲۰
ترك آرزو	۲۱
همان یوسف! همان بازار!	۲۲
تحفه درد	۲۴
فطرت	۲۵

غزل عاشقانه	۲۶
نفس سرد نگاه	۲۸
مرگ، زنده گانی	۲۹
نخل وفا	۳۰
تحقیق نظر	۳۲
سفر	۳۳
بهارستان عدم	۳۴
خاطره عشق	۳۶
وداع	۳۸
سوار گمشده	۳۹
آرزو	۴۱
بی پروا !	۴۲
شهید عشق	۴۳
خلوتگه انس	۴۴
در حاشیه مکتوب	۴۵
نوای شر ربار	۴۷
دفتر عقل	۴۹
... هر دو یکیست	۵۰
بالای دار عشق	۵۱
شیرین کاری	۵۲

نیرنك	۵۳
التماس	۵۴
انوارعشق	۵۵
سفر بیخودی	۵۷
صدایی از ته خاکستر	۵۹
شهری میان ده	۶۰
سوی قبله ها	۶۱
خاطره ماندگار	۶۲
جلوه طور	۶۴
بی نیازی	۶۵
هرچه بادا باد	۶۷
شاخ مهر	۶۸
خاموشی	۷۰
جدایی	۷۱
گمکرده ها	۷۳
ذوق وحدت	۷۴
؛ ، .و تو غافل	۷۵
آستان دوست	۷۶
زلف عشق	۷۷

تب و تاب زنده گانی	۷۸
بیخبری	۷۹
شکوه	۸۰
تیغ عشق	۸۱
مزار	۸۲
چشم تر	۸۳
شمشادعشق	۸۴

بسم الله الرحمن الرحیم

همان بود که‌ما میگفتیم

مـادر عشـق هـمان بود که ما میگفتیم
دختر عشـق هـمان بود که ما میگفتیم
کـور شد دیـدهٔ یـعقوب به راه فرزند
پـدرعشـق هـمان بود که مـا میگفتیم
مـاند گـردن بـه دم‌تـیغهٔ قربانگهٔ شـوق
پسر عشـق هـمان بـود کـه مـا میگفتیم
نی‌زغـم ، نی‌زبـلا، نی‌زملامت ترسید
جگر عشـق هـمان بود که ما میگفتیم
سرما برسرکار دل مـا رفت بـه بـاد
خطر عشـق هـمان بـود که ما میگفتیم
آب داد ازنم‌اشکی دو جهان باغ مراد
هـنر عشـق همان بود که ما میگفتیم
طرح غم ریخت به و یرانه شادی، آری
نظر عشـق هـمان بـود که ما میگفتیم

به یکی برق نگه سوخت دوصد خرمن جان
شرر عشق همان بود که ما میگفتیم
از پی ریختن خون مسلمان برخاست
کافر عشق همان بود که ما میگفتیم
هر کجا ملک دلی فتح نمود آتش زد
لشکر عشق همان بود که ما میگفتیم
مزرع جنت از آدم به دو گندم ستدند
ثمر عشق همان بود که ما میگفتیم
بدر از خانه نرفتیم و جهان را گشتیم
سفر عشق همان بود که ما میگفتیم
نیک برداشت زخاکم ولی افگند بخون
آخر عشق همان بود که ما میگفتیم
داشت سطری دوسه در معنی جانبازی و بس
دفتر عشق همان بود که ما میگفتیم
عمر گشت آخر و «رفعت» شب ماهم پایان
سحر عشق همان بود که ما میگفتیم

آهنگ یأس

دور گردید از حریم عشق آخر پای ما
گشت خالی درمیان عشقبازان جای ما
تیر آهی از کمان سینه، دل بیرون فگند
گر به جا زد وای جانان: گر خطا زد وای ما
عشق درهر جلوه مارا میکند خاکی به سر
قصه مجنون غباری بود از صحرای ما
غایت هنگامه فریاد مارا خود بسنج
شورش محشر سکوتی باشد از غوغای ما

این همه افتاده گی بی ساز رفتاری نبود
میرود تا آسمانها بانگ واویلای ما
گوش کن آهنك یاس ، آهنك درد ، آهنك داغ
خوشتر از این برنخیزد نغمه یی از نای ما
باسپاهی میتواند شد چریکی همنبرد
زد شبیخون درصف غم ، آه بی پروای ما
با همه محنت ز آسایش نبردم منتی
میدهد برباد ما را آخر استغنای ما
حسن آن روزی که طرح عاشقی میریخت گفت :
تشنه خواهی مرد «رفعت» برلب دریای ما

۱۳۷۳



نیرنك معنا

درعدم یك عمرطرح زشت وزیبا ریختند
تاکه آخر آبروی هستی این جا ریختند
یك جهان آسودگی دادند وعده درازل
صد قیامت فتنه پیش پای دنیا ریختند
نقش صورت گرنخواهدباسرشت ماچه‌دور
رنك ما را پیشتر از قالب ما ریختند
ساده گی دفتر ایام تفسیری نداشت
لفظ تا بیرنگ شد نیرنگ معنا ریختند

کاروانها درغبار وهم گم کرد است عقل
در مسیر فهم ، خـاك صد معما ریختند
گرد بـاد غم نمیتابد رخ از دامـان دل
طرح این کاشانه را همرنك صحرا ریختند
آه ازاین بیداد حیرت زاکه زیر تیغ عشق
دیگری درجلوه آمد ، خون مارا ریختند
نـاله را الفت رسا افتاده بـا سرو چمن
دانه شـوق چه قدی را بهدلهـا ریختند
غرق خوناب جگر گردید ساز و برك دل
هرچه ازساحل‌بهدست آمد بهدریا ریختند
سیم وزر دیدند ترك آبرو کـردند خلق
باده را اینها بهخاك از ذوق مینا ریختند
کام جان شیرین نشد هر چند سرتا پامرا
شکرستان سخن از کلك انشا ریختند
نی به عقلت الفتی نی با جنونت رغبتیست
برسرت « رفعت » نمیدانم چه سودا ریختند
۱۳۷۰

آیینه

بی رنگی مارنك تماشای که بوداست
خامش نفسی معنی غوغای که بوداست
زان پیش که در چشم هنر جلوه فروشد
زیبایی هستی عدم آرای که بوداست
این بزم نه می‌داشت نه ساقی نه سبویی
مستی اثرنشهٔ صهبای که بوداست
گویند که کنج عدمی بود و فراغی
آن جاکه‌نبدجای کسی،جای که بوداست
روزی که نه از حسن نشان بودنه از ناز
دل آینه جلوهٔ سیمای که بود است
عمریست که آب رخ عشاق روان است
سرچشمه این جوی ز دریای که بوداست
در شرع‌نرفتست سخن «رفعت» ازین باب
تکفیر تو در عشق به فتوای که بود است

۱۳۷۳

مثنوی کوتاه باور

نخل خاموشی اثر آورد بار
چوب خشک ما تبر آورد بار

پنگهای آرزوها باز شد
دیده های جستجو ها باز شد

برگ عیش از آه زار سینه رست
در کبودستان ما سبزینه رست

کوچه های دل درخشانی شده
مثل صبح عشق نورانی شده

خنده ها دارند برلب، گریه ها
مثل او! مانند من! همچون شما!

دانه های کشت باور تازه شد
هرچه ایمان بود از سر تازه شد

تا ابد این دشت و در ها زنده باد!
سرخ تر ها، سبز تر ها، زنده باد!

۱۳۷۳

انجمنستان حضور

دل غرق خود است و به کسی کار ندارد
دیوانه سر صحبت هشیار ندارد
جایی که بود زمزمهٔ عشق ، خموشی
کیف و کم ما حاجت اظهار ندارد
هرگام جنون است ز فریاد ، درایی
این قافله جز ناله دگر بار ندارد
برهیچ غمی راه دلم بسته نباشد
این خانهٔ ویران در و دیوار ندارد

آن به که به‌ویرانهٔ خود پاك بسازد
آن کس که به کف اجرت معمار ندارد
با اشك زاقبال «خودی» هست خبرها
چون سیل کسی راه به کهسار ندارد
سررشتهٔ عجز آر به‌دست وبه‌فلك تاز
آنجا که گذر سبحه وزنار ندارد
خلوتگهٔ دل انجمنستان حضور است
هرچند که هنگامهٔ بسیار ندارد
«رفعت» به‌جز ازطرز غزل کآیت عشق‌است
چیزی به جهان لذت تکرار ندارد

پندار

ما وخیال رویش را در نظر گرفتن
کورا نمیشود باطرز دگر گرفتن
باسینهٔ کباب واشکم روان به کویش
میبساید آب ودانه وقت سفر گرفتن
بی برگی قناعت شد مسایهٔ منساعت
این است درتجارت سود از ضرر گرفتن
ماهی جدا چوگردد از آب ،جان سپارد
نساید زمن دمی رخ ازچشسم تر گرفتن
سودای زنده گی هم آسان نمیدهددست
چیزی زدهر نتوان بی‌درد سر گسرفتن
بشتساب تابگیری زین دردمند احوال
نگذشته است کارم تسا ازخبر گسرفتن
یك عمسر میتوانم ازخود نظسر بگیسرم
یك‌دم نمیتوانم چشسم از تو بر گسرفتن
برقی کشد به کام آتش هزار خرمن
«رفعت» زچشم خوبان بایدنظر گرفتن

۱۳۶۹

آزادگی

بساط آرزو از شهر دل برچیده بیرون آی
برغم حرص ، طومار هوس پیچیده بیرون آی
به رنگی سعی کن کآیی بدر از دیدهٔ هستی
به بیداری اگر ممکن نشد خوابیده بیرون آی
نگردید ازسرای آز چیزی دستگیر ، اکنون
به انگشت تحسر پشت سر خاریده بیرون آی
نمیبینم به چشم التفات دهر بنیادی
چواشك از دیدهٔ تنك جهان لغزیده بیرون آی
مقیم غفلت آباد دیارتن چرا باشی
سراغ خویش را از خویشتن پرسیده بیرون آی
جهان ما همین زیر وبم آهنك بد مستیست
توهم چندی به ساز زنده گی رقصیده بیرون آی
نمیگویم که نادان باش یا علامهٔ دوران
کمی از مکتب دیوانگی فهمیده بیرون آی
به تحسین عوام این قدر نازیدن چرا «رفعت»
به جای ناز ، از بزم سخن نالیده بیرون آی

۱۳۷۰

کوی جنون

به قصد تو از جـان و از دل گذشتیم
چه آهسته منـزل به منزل گـذشتیم
رساندیم خودرا ز چشمت به قلبت
سلامت ز دریـا به سـاحل گـذشتیم
زراهـی که دل رفته بود اشکبـاران
پس از سـالهـا پـای در گل گذشتیم
کمی یـار نگـذشت از آنچه گفتیـم
خود از هرچه میخواست کامل گذشتیم
دل از خونبها گر گذشتست ، مـاهم
زکس پس نمـانده ، ز قـاتل گذشتیم
چـه آسـان گذشتند از آبرو خلق
ندانـم چـرا مـا به مشکل گذشتیم
به ملك عـدم بوده آسوده گـی ، حیف
که غـافل رسیـدیم وغـافل گذشتیم
چو رفتـه به کوی جنون ازدرعقل
گذشتیم و بسیـار عـاقل گذشتیم

۱۳۷۰

تاریخ عشق

عقل را آگه زعشق یار نتوان ساختن
مدعی را محرم اسرار نتوان ساختن
تا ز اهل فضل بر دیوانگان از حد گذشت
بیش ازاین با مردم هشیار نتوان ساختن
این سخن نقش است از منصور در تاریخ عشق
کز سر زلف جنون جز دار نتوان ساختن
یا ندیم کفر باشی یا همدم اسلام باش
با یکی سیلی دو رخ افگار نتوان ساختن

من جدا یاری گزیدم ، دل جدا، دیده جدا
در شراکت پیشه گی بسیار نتوان ساختن
باز زان سروقد انکار وزما اصرار وصل
سرکشان رارام خود یک بار نتوان ساختن
گر نرفتم خود به کویش میرود اندیشه ام
پیش روی فکر را دیوار نتوان ساختن
سخت گمراهیم ما رادرس تقوا کم دهید
دامن آلوده را دستار نتوان ساختن
با تمام راستی «رفعت» کجی هم پیشه کن
با همه مردم به یک هنجار نتوان ساختن

۱۳۷۲

تخم ناله

عاشقی را سر سری پنداشتیم — آبرو بر عاشقان نگذاشتیم
عقل هم در بزم عشاق آمده — یك همین دیوانه‌راکم داشتیم
شاید آخر دل نیستانی شود — پس که‌تخم ناله در آن کاشتیم
مهرورزیها نشان ترس بود — در قساوتها علم افراشتیم
از دورنگی خلق مسند یافتند — این هنر را عیب میپنداشتیم
مردم بی مایه زر اندوختند — از جهالت ما خرد انباشتیم
عمررا کردیم «رفعت» صرف شور
کارمهمل را هنر انگاشتیم

۱۳۷۲



خاطره‌های سبز

یاد آن‌که قرار هم نبودیم
سرکش چو شرار هم نبودیم
خود سبزه و خود نهال و خود آب
محتاج بهار هم نبودیم

یاد آنکه تمام پیچ و خمها
ره‌داشت بسوی کوچهٔ ما
میبرد تمام چشمه‌ها آب
دریا ، دریا زجوچهٔ ما

یاد آنکه نبود هیچ جایی
کز عشق نبود جای پایی
برهر سر تپه قلعه‌یی داشت
در هر دمنی ، حرمسرایی

آن روز که خانه‌ها گلی بود
سرمایه گلیم و صندلی بود
تابیدن شهر ، آفتابی
پیش آمد خاق مخملی بود

روزی که نداشت ناله آهی
درمجلس عیش ، هیچ راهی
این خنده چه بی رقیب میزیست
مغرور فراز و شیب میزیست

آن روز که دیده سبز میرفت
دل از پی او چو آب میخواند
آن سو ترك آفتاه چیزی
زین هردو به گوش خواب میخواند

خفتیم به بستر خیالات
در کوچهٔ قیل و قال اما !
کردیم سفر به اوج رؤیا
با مردهٔ بی کمال اما !

۱۳۷۴

جلوه حسن

عاشقی کار صوابیست که ما میدانیم
این گنه عین ثوابیست که ما میدانیم
دل بهرچه بجز از عشق ببندیم خطاست
عاشقی کار صوابیست که ما میدانیم
محو آن جلوه حسنیم که پوشیده نماست
بی‌حجابیش حجابیست که ما میدانیم
خنده‌اش دام فریبی که خدا میداند
مهربانیش عتابیست که ما میدانیم
گفتمش کام روا میکنیم ؟ هیچ نگفت
خامشی طرز جوابیست که ما میدانیم
دو جهان معرفت آموز زیك معنی عشق
این سخن شرح کتابیست که ما میدانیم
هست بیدار دل خفته وکس آگه نی
چشم بیدار به خوابیست که ما میدانیم
گرچه آرام نماید به‌نظر «رفعت» ما
عاشق بی‌آب و تابیست که ما میدانیم

واماندگی

ما و سفر عشق و به منزل نرسیدن
سیریم امیدی به ساحل نرسیدن
این است اگر تخم هنر ، آب تمنا
کشتن بود و ثمرت حاصل نرسیدن
بگذار به‌پیش تو کنم وصف جمالت
آیینه چه گوید زمقابل نرسیدن
آن رهرو وامانده زسرحد دل ، آخر
یارب به‌کجا میرسد از دل نرسیدن
درمدرسه «رفعت» سبق عشق وجنون نیست
حیف است به‌این گونه مسایل نرسیدن



ترک آرزو

به دلم نه‌ذوق‌شهرت نه‌هوای نام دارم
به سرم نه فکر پخته نه خیال خام دارم
نرسد به‌فکرتم زر ، غم‌شان وشوکت و فر
نه به‌رنج صبحم اندر نه‌تلاش‌شام دارم
نه هوای باغ ارمان نه به‌سینه داغ حرمان
نه به دیده آب دارم‌نه‌شرر به‌کام دارم
به‌خیال کس نیاید به‌گمان کس نگنجد
که به‌خاك همنشینم ، به‌فلك مقام دارم
هوس‌وهوا به‌فرمان نفس ونوا به‌فرمان
نیم ارچه خواجه اما چقدر غلام دارم
چه کرامت‌است‌این‌جا چه‌علامت‌است این‌جا
که به روز در گریبان مه نو تمام دارم
به‌کجا مقیم گردم به‌کجا شوم مسافر
که نه‌میل بر قعود ونه سر قیام دارم
زرموز فکر و رفعت ، نگذشت بیخبر کس
چقدر به‌طرز خاصی سخنان عام دارم

۱۳۷۰

همان یوسف ! همان بازار !

همان درخلوت پندار ما یم — همان در جلوت اسرار ماییم
نهان بینیم و پیدا را نیابیم — همان خوابیدهٔ بیدار ماییم
زعالم آگه و از خویش غافل — همان دیوانهٔ هشیار ماییم
همه‌وجد و همه شور و همه‌شوق — همان پروردهٔ سرشار ماییم

درین پست و بلند زاده کسانی — همان یك جادهٔ هموار مائیم

حکایتهای دوران تازه شد لیك — همان افسانهٔ تکرار مائیم

غم ازما بر نمیدارد دمی چشم — همان شایستهٔ دیدار مائیم

بزرگان‌را به خردان میفروشند — همان‌یوسف!همان‌بازار‌مائیم!

فراز بخت خود را نیك دیدیم — همان زیب بلند دار مائیم

زنشویدن کسی «رفعت» نشرمید

همان شرمندهٔ اظهار مائیم

۱۳۷۰



تحفه درد

در مقامی که گدارا همه زر میبخشند
بهر عشاق همین خون جگر میبخشند
قیمت عشق، دوعالم زروسیم است اندك
این متاعیست که با نقد دگر میبخشند
هرچه دادند می عیش بنوشید که بار
نیست معلوم کجا ، کی، چقدر میبخشند
مزد غواص کسانی که گهر پردازند
چیزی آخر به من از دیدهٔ تر میبخشند
مستحقتر زمن امروز کسی نیست ، اگر
تحفهٔ درد به ارباب هنر میبخشند
آرزومرد وبدل داغ غمش ماند ، آری!
از پدر ارث چو ماند بهپسر میبخشند
خوش، بهنوش لب خوبان مشو ای دل، کاین قوم
هر زمان زهر بهآداب دگر میبخشند
بگذر از مردم این دور که پرمیشکنند
«رفعت» امروز به کس بال اگرمیبخشند

۱۳٦۹

فطرت

اگر زشتیم اگر زیبا سرشتیم
گل خردنی به دست خود سرشتیم
کس از ما گر نگشت آباد شاید
نه آبیم و نه خاکیم و نه خشتیم
دریغا جز عداوت بار ناورد
به هر جایی که تخم مهر کشتیم
به عاشق این قدر خرده مگیرید
همه محکوم حکم سرنوشتیم
جدایی‌ای مصیبت نیست، یاران!
وصیتنامهٔ خود را نوشتیم
خریدار در نایاب کس نیست
به بازار هنر بسیار گشتیم
تو «رلعت» تاب ده چندی سخن را
که از ما پنبه شد چندان که رشتیم

۱۳۷۲

غزل عاشقانه

اشك چشم ترا ، گردیدیم
شرشر ، رودخانه گردیدیم

سینه بحر و جزایرش غمها
منظر شاعرانه گردیدیم

سر فرازی زما نمی آمد
خاك پای زمانه گردیدیم

دیگراز روزما چه میپرسی
دود آه شبانه گردیدیم

نور چشم حقیقتی بودیم چلچراغ فسانه گردیدیم
همه از تیغ عشق میترسیم چقدر نازدانه گردیدیم
زندگی‌دشمن هنربود است به فدای بهانه گردیدیم
مطلع شوق ناتمام افتاد غزل عاشقانه گردیدیم

ما کجا، شاعری کجا، رفعت!
آتشی را زبان گردیدیم

۱۳۷۱



نفس سرد نگاه

دل نه شمعیست که اندر همه‌جا میسوزد
این چراغیست که در بزم شما میسوزد
هرکجا مشعله یی بود فرو مرد و هنوز
در رهٔ عشق چراغ دل ما میسوزد
سوختم از نفس سرد نگاهی ، آری !
هر گیاهی ز دم سرد هوا میسوزد
درهمان محفل گرمی که لبت میخندد
من جدا ، ماه جدا ، شمع جدا میسوزد
شعله‌درجان من افگندنگاهش درفعت!
ازحسادت دل سنگ توچرا میسوزد ؟

۱۳۷۲

مرگ ، زندگی

مثل مرگ است زنده‌گی خسته
سست و بی حال ورنگ بشکسته
بار صد گونه یأس بر بسته
بند چندین امید بگسسته
چون کند نغمه ؟ این خموش آهنگ
پیش که نالد این دهان بسته
نی ! ببخشید ! زنده گانی را
مرگ خواندن ، خطا بود ، زیرا :
مرگ ، پویا تر از حیات ماست !
خاك ، پویاتر از نبات ماست !

۱۳۷۳



نخل وفا

هرچند که دیریست برفتی زبر ما
نقش تو نرفتست هنوز از نظر ما
دیروز فزون ازدوجهان قیمت مابود
امروز کم از خاك درتوست سرما
نی برگ هوس ماندونه خاشاك امیدی
در شعلهٔ غم سوخت همه خشك وتر ما
ما رانه بهاریست ،نه یاری ، نه قراری
وقت است که ای مرگ بگیری خبر ما

گفتیم تو آخر به‌دل ای غصه وطن کن
خندید بر این خانهٔ بی‌بام و در ما

مهمان تو خواهیم شد ای‌عیش شبی چند
روزی اگر افتاد به سویت گذر ما

آن نخل وفاییم که در باغ محبت
از ریشهٔ ماپیش رسیده ثمر ما

ای فلسفه بافان به عبث بحث نرانید
بافکر شما راست نیاید نظر ما

«رفعت» بگذشت آن‌که نصیحت اثری داشت
بردار دگر دست خدا را از سرما

۱۳۶۹

تحقیق نظر

مابیم وجنونزار بیابان و دگر هیچ
آبادی این گوشهٔ ویران ودگر هیچ
چندانکه به تحقیق نظر باز نمودیم
هیچ است تماشا گه امکان ودگر هیچ
جان هیچ وجهان هیچ وعیان هیچ ونهان هیچ
هستیست درین هیچ نمایان ودگر هیچ
از منطق وحکمت مطلب سر حقیقت
نقشیست برآب آیت برهان ودگرهیچ
دل هست تجلیگه انوار الهی
خلقیست درین آینه حیران ودگر هیچ
از مدرسه بسیار مگویید که دیدیم
کج بحثی وچند آدم نادان و دگر هیچ
«رفعت»بود اسباب جنون بی‌سر وبرگی
مابیم وهمین چاك گریبان و دگر هیچ

۱۳٦۹

سفر

از کوی تو رفتیم وبماندیم وطن‌را
ماندیم برای تو وطن را و چمن را
رفتیم ولی تحفهٔ عشق تو گرفته
یعنی که ببردیم به‌دل داغ محن را
زین باغ گذشتیم ونهادیم نوا باز
این مژده زبلبل برسانید زغن را
زنهار ! منه پابدر ازخانه که ای دوست
کردیم گل از گریه خود دشت و دمن را
ما را نگذاری نفسی بی غم خوبان
از دست تو کردیم دلا ! چاك ، یخن را
میرفت که ازیاد رود زمزمهٔ عشق
ما تازه نمودیم نواهای کهن را
از چاه تمنا نم آبی زده‌بودیم
گر چرخ فلك قطع نمیکرد رسن‌را
خیاط ازل برهمه‌گی دوخت چوجامه
بر قامت عشاق تو ببرید کفن را
«رفعت» لب ازاظهار ببستم، بنشستم
کردم به همه سرد دگر بزم سخن‌را

۱۳۶۹

بهارستان عدم

گشت دیوانه ، دل آن وقت که هشیار شدیم
دیده در خواب بد آن روز که بیدار شدیم
طرح گل چرخ همی ریخت که ما دل بردیم
دهر در فکر چمن بود که گلزار شدیم
بحر بودیم زمانی که نبد ز آب اثر
تیرگی بد که تجلی گه انوار شدیم
گشته ایم از غم ایام زمانی آزاد
که به دام ستم عشق گرفتار شدیم
معنی ملک وجود از همه کردند نهان
یک همین مابه عدم محرم اسرار شدیم

جنس نایاب و گرانقدر دکان فطرت
پیشتر زان که فروشند، خریدار شدیم
به مقامی که ندادند ملك را گذری
اندر آن عرصه به‌صد جلوه نمودار شدیم
پای نگذاشته بر روی زمین هموار
گام زن دره پیچ‌وخم کهسارشدیم
باز بادارهٔ دل، بسته‌شد ارجادهٔ وصل
که ازاین کوچه به‌منزلگهٔ دلدار شدیم
باغبان را بگذارید که بندد در باغ
بارها درچمن از رخنه دیوار شدیم
به کف افتاد سرزلف نگاری، صد شکر
فارغ از کشمکش سبحه وزنارشدیم
عجبی نیست زدرسفتن «رفعت» که سخن
بی نشان بود که ما برسر گفتار شدیم

۱۳۶۹

خاطره عشق

عطر لبی که مشك ختن تازه میکند
هر جلوه اش بهار چمن تازه میکند
گل بهر یادکردن آن حسن دلفریب
صد بار با گلاب دهن تازه میکند
دوران فتنه جوشی چنگیز را به شهر
چشم فتان دلبر من تازه میکند
مجنون گذشت و خاطرهٔ عشق را هنوز
آب و هوای دشت و دمن تازه میکند

هرلالهیی که میشگفد بر مزار من
داغ مرا میان کفن تازه میکند
بیمار را دوا و تن مرده را مسیح
آواره را خیال وطن تازه میکند
یک شهر شور خفتهٔ بزم ترانه را
بار دگر نوای کهن زنده میکند
از بس که در کلام حلاوت نمانده است
بلبل سرود زاغ و زغن تازه میکند
گر موج آرزهای «رفعت» بود همین
آخر گیاه خشک سخن تازه میکند

۱۳۶۹



وداع

ما کشته‌گان عشق وجنون خونبهای ما
مجنون نشسته است به‌خاك عزای ما
کمتر ز مرگ نیست جدا زیستن زیار
با هم برابر است فنا وبقای ما
دل خانهٔ شماست که کردیم جا در آن
یعنی ورای جای شما نیست جای ما
زود آ دلا به‌خودکه من ازخویش میروم
بهر وداع نیست مجالی برای ما
ای غم ز دل بخیز که درخون نشسته ایم
آن جا نه‌جای توست نه‌این‌جاست جای ما
از ما کناره کردن بیگانه خونگر
گویی نبوده هیچ گهی آشنای ما
بازی مکن به تیشه که‌ای عشق عاقبت
یا میزنی به‌ریشهٔ خود یا به پای ما
«رفعت» تو قدر مردم دیوانه میبری
بگذار آبروی جنون را برای ما

۱۳۷۱

سوار گمشده

زخویش دور شدیم و کنار خویشتنیم
ره ملك زده ودر حصار خویشتنیم
برآمدیم زخود یك دوگام آن‌سوتر
ازین زیاده نه در اختیار خویشتنیم
سراغ رفتن ماهم زما بباید جست
سوار گمشده‌یی درغبار خویشتنیم
به شهر مردم بیگانه آشنا هستیم
همانقدر که غریب دیار خویشتنیم

هزار پیشهٔ نو عرضه کرده‌اند اما
هنوز بر سر دیرینه کار خویشتنیم
به کارگاه عمل بین تفاوت پندار
تو غره خود و ما شرمسار خویشتنیم
نگر بهٔ تازه‌دلی ، نی به‌روی پژمرده
که باوجود خزان نوبهار خویشتنیم
دل است داغ و زبان داغ و آرزوها داغ
به‌شوره زارجهان لاله‌زار خویشتنیم
مخوان ترانهٔ شادی که «رفعتا» امشب
زمرگ زنده‌دلان سوگوار خویشتنیم

۱۳۶۹

آرزو

از خدا میطلبم آب و هوای چمنی
درمیان چمنی، سایهٔ سرو سمنی
فصل گل باشد و در بستر تنهایی مهر
سردی صبحدم و گرمی سیمین بدنی
نعمتی خوشتر ازین نیست اگر دست دهد
مطرب و یار و کتاب و می و بزم سخنی
جای کرد است به دل در دو غم و عشق و جنون
خانهٔ کوچك باشد چه بزرگ انجمنی
وصل میخواهم و آن بخت ندارم که گهی
دامن چون تویی افتد به کف همچو منی
دل بشکستهٔ خود باز به تارخمی
بسته ام بر سر گیسوی شکن درشکنی
عشق اگر داد به «رفعت» قلمی نیست عجب
داده ز بن پیش به کس تیشه و بر کس رسنی

۱۳۶۹

بی پروا!

از دیده گذشتی ونظر هیچ نکردی
زان ره که‌ردم آب‌گذر هیچ نکردی
نخلی که به‌دل ریشه به‌جان شاخه‌دواندی
خوردی زجگر آب وثمر هیچ‌نکردی
نی دار هما ساختی ای عشق نه ‌تیشه
زنهار درین دور هنر هیچ نکردی
ترسم توهم ای آه به‌جایی نبری راه
بسیار ضعیفی وسفر هیچ نکردی
پرسی که درین شهر چه کردم به‌کس آخر؟
جز کشتن عشاق دگر هیچ نکردی
«رفعت»به لبت بوسه اگرزد چه‌شود کم
او فایده کرد وتو ضرر هیچ نکردی

۱۳۷۰

شهید عشق

نی همین اشک ندامت ما بدامان ریختیم
بر سرعشق آبروی کفر وایمان ریختیم
کارتا آ بامستی افتاد، از سبوی بیخودی
باده در پیمانهٔ گبر ومسلمان ریختیم
عالمی تشویش سوداداشت هنگامی که ما
هر دوعالم سود رادرپای تاوان ریختیم
میوهٔ پررنگ وبوی آن درخت دانشیم
کز کمال پخته گی بی هیچ تکان ریختیم
تا ابد نمناک خواهد بود دیوار امید
رنگ بنیادش زبس باچشم گریان ریختیم
دانهٔ لطفی نرست از کشتزار سینه یی
هرقدر درقلب مردم تخم احسان ریختیم
کار دل ازطالع ناساز سامانی نیافت
طرح ورنی ازبرای آن فراوان ریختیم
ازشهیدعشق یادی هیچ کس گاهی نکرد
خون خود «رفعت» عبث بر خاک حرمان ریختیم

۱۳۶۹

خلوتگه انس

چشمی که به غیرت نگرد غرقهٔ خون به
قلبی که نشد جای تو از سینه برون به
هر گل که کند پیش رخت عشوه، شود خاك
سروی که کند پیش قدت جلوه، نگون به
زاستادن تو بر لب جو، آب، روان خوش
هر کبك به هنگام خرام تو سکون به
خوب است هر اندازه شود رنج هوس کم
هر قدر بود دردسر عشق فزون به
بر همزن خلوتگه انس است تکبر
مغرور به بیرون در دوست زبون به
ویرانه به مرغ است به از بند طلایی
زان علم که نگذاردت آزاد، جنون به
«رفعت» نگذارد ز کف خود هنر عشق
این شغل پسندیده اش از هر چه فنون به

۱۳۶۹

در حاشیهٔ مکتوب

داغ جگر خسته نمودیم بهطرزی
آخر سراین زخم گشودیم بطرزی
امشب بتو درد دل وازتو سخنی چند
گفتیم بهرنگی و شنودیم بطرزی
دل مایل ابروی تو کردیم بشکلی
جان ازدم تیغ تو ربودیم بطرزی
کس ازتو ادایی بنگاهی نخریدی
ما قیمت این کار فزودیم بطرزی

در مزرع دل‌دانه‌شوق و ثمر یاس
کشتیم به قسمی ودرودیم بطرزی
با اشك شدازدیده غم ورنج درونم
خاشاك‌وخس‌خانه‌زدودیم بطرزی
مردیم و بارستیم زبیداری شبها
یعنی به‌خیال تو غنودیم بطرزی
هرچند نوشاید تپسندی به‌حسابی
ما شعر بنام تو سرودیم بطرزی
دشنام به«رفعت» زده درگوشهٔ مکتوب
صد شکر که درحاشیه بودیم به طرزی

۱۳۷۱



نوای شرر بار

نغمه پردازم و آتش نفسی ، پرده دری
دیگرم نیست جز این بی هنریها هنری
در ره عشق به جز سر که ز کف خواهد رفت
دیگر این کار ندارد به گمانم خطری
منفعل میشوم احوال چو میپرسندم
روزگاریست که از خویش ندارم خبری
کردمت راز خود اظهار که داری نگهش
من نگفتم که بگویی تو برای دگری

ایکه ز آهم گذری این همه غافل ، زنهار !
خرمنی را بتوان سوخت به اندك شرری
باغ حسنی و بهشتی در نظاره هر رخ
شاخ عشقی و به کس هیچ ندادی ثمری
سوی تو دیدم و دشنام نثارم کردی
از تو دشنام و ز ما باز نگاه دگری
با تو سودای من ای سرو نمیگردد راست
ما نداریم دلی یا تو نداری جگری
مگو از عشق به سودی نرسیدم «رفعت»
نفعت این بس که درین کار نکردی ضرری

۱۳۷۰

دفتر عقل

گرد غم را بزدودند ، شرابم دادند
تا که خاکم بفشاندند ، پر آبم دادند
هرچه از دیدهٔ بیدار نمودند دریغ
لطف کردند و کرم ، دوش به خوابم دادند
دفترعقل مرا پاره نکردند به مفت
صد جنون نامه به تاوان کتابم دادند
دلبران شب زکنار وسحر از محفل خود
صبحدم از پی در نیز جوابم دادند
بعد صد جلوه گری پرده نشینم کردند
شرم از دیده چو بردند، حجابم دادند
دیگرم قصهٔ یوسف نخورد خوش «رفعت»
بس که یوسف صفتان درد وعذابم دادند

۱۳۷۱

هردو یکیست

نزد ما سال نو وسال کهن هردو یکیست
خارزاردمن وصحن چمن هـردو یکیست
خوش بود بزم طرب ، لیك به‌افسرده‌دلان
(نغمهٔ بلبل وغوغای زغن هردویکیست)
وعظ در حلقهٔ عشاق ندارد اثری
گوش کررا لب خاموش و سخن‌هردویکیست
هرچه خیاط فلك‌خواست بگوبردوزد
بهرما جامهٔ دیبا و کفن هردو یکیست
راه هموار باین نو سفران ارزانی
ماکه ماندیم زپا، کوه ودمن هردو یکیست
بسکه کردیم به‌آوارگی خودعادت
پیش ماکشوراغیاروو‌طن‌هردو‌یکیست
تو‌اگرعاقل‌و«رفعت» من اگر بیخردم
اندراین‌ملک‌مقام من‌وتو هردویکیست

۱۳۷۲

بالای دار عشق

یاد مرا زخاطر غمها چه میبرند
رشك اینقدر بهمدلی ما چه میبرند
در سینه، همیگانه پناه دل من است
این خیمه‌را زگوشهٔ صحرا چه‌میبرند
دودی نشد ز مطبخ امید دل بلند
ازدیگ ما به خوان تمنا چه میبرند
میخانه ها ز باده تهی و بحیرتم
کاین ساقیان به‌شیشه زمینا چه‌میبرند
نی دل، نه‌دین، نه‌صبر، نه‌دانش، نه‌ننگ ماند
خوبان دگرزمردم شیدا چه میبرند
آخر ز دل گناه محبت زداست‌سر
بالای دار عشق، سرم را چه میبرند
تاکی فشانم اشك بدامان معصیت
آب اینقدر زجوی بدریا چه‌میبرند
«رفعت» تورا نه مست، نه مخمور دیده‌ام
پیش تو نام لذت صهبا چه میبرند

۱۳۷۰

شیرین کاری

نظربازی ز بس بنیاد کردم بکاری دیده را استاد کردم
بدل گفتم برو هرجا که خواهی اسیری را ز بند آزاد کردم
قماری گرم آمد با محبت متاعی داشتم برباد کردم
به محفل دوش بردم نام مهتاب به رنگی دلبرم را یاد کردم
قدش را گفته‌ام از سرو، بالا چه مضمون رسا ایجاد کردم
بتنهایی نیاید کاری از دست شرر را یار با فریاد کردم
عدو خرم بمرگم گشته، صدشکر دم رفتن دلی را شاد کردم

نبود آگه ز شیرین کاری عشق
به «رفعت» قصهٔ فرهاد کردم

۱۳۷۰

نیرنگ

از نام چگویند که ما ننگ نداریم
وز فضل چه پرسند که فرهنگ نداریم
بگریز ز ما طفل مزاجان که به‌دامـان
داریم دل سختی اگر سنگ نداریم
از آشتی و دعوی خلق است سخنها
با کس هوس صلح و سر جنگ نداریم
نیرنگ عمل خصلت رنگینی فکر است
این رنگ نداریم که نیرنگ نـداریم
از بزم طرب غمزدگان را زچه رانند
ما جای کسی را به خدا تنگ نداریم
«رفعت» بکنی یا نکنی نغمهٔ غم گوش
زین زمزمه خوشتر دگر آهنگ نداریم

۱۳۶۹

التماس

برچشم تر افکن نگهی گه گهی از ناز
یعنی کـه نکویی کن و در آب بینداز
من آینه‌ام ، هرچه کنی باز نمایم
خواهی نکنم جنگ ، مکن معرکه آغاز
گفتی که بده جان که دهـم کام‌دلت را
اول تو همان قرض که مانداست بپرداز !
گویند فلك گوش بفریاد گشاداست
وقت‌است که باما شوی‌ای‌ناله هم آواز
انصاف ببین ! ریخت‌چوبال‌وپرمن ، داد
صیاد زکنج قفسم رخصت پرواز
ای‌قاصد اگر هیچ نداری خبر از یار
از بهر تسلی من از خـود سخنی‌سـاز
بازار گهر سخت کساداست درین عهد
«رفعت» چه کنی بیهده دوکان سخن‌باز

۱۳۷۱

انوار عشق

دلم گنجینهٔ اسرار عشق است
خراب آباد جان بازار عشق است
خیال افسردهٔ داغ تمنا
دماغ آشفتهٔ پندار عشق است
بدامان جنون نازم که این جا
هوس خوابیده هم بیدار عشق است
بجز دانش که ذوق لذتش نیست
کجا کس بر سر انکار عشق است؟

زراز غنچه، بلبل آگهی یافت
زبان خامشی، اظهار عشق است
بصیرت گر بود ز افلاك تا خاك
تمام آیینهٔ انوار عشق است
دو عالم را بیك نظاره دادن
کمی از خواهش بسیار عشق است
عدم را پای برجا شمع پیمود
نشستن غایت رفتار عشق است
به بر خلعت، قبای ژندهٔ شوق
به سر، تاج شهی دستار عشق است
نه از غفلت نه از بخت است تقصیر
شکست دل، شکست کار عشق است
چرا کام غزل شیرین نگردد
که «رفعت» بر سر گفتار عشق است

۱۳۷۱



سفر بیخودی

در عالمی که رنگ ثبات آشکار نیست
چیزی به‌غیر عشق در آن پایدار نیست
گویند دل روان نکنید از پی امید
غافل که کار دل به‌کف اختیار نیست
تا دست میدهد، مکش از بزم عیش پا
بر چند روزه عمر عزیز اعتبار نیست
جز غم که از دیار دل ما نمیرود
در یك محله هیچ کسی را قرار نیست

خوش راه حلولی سفر بیخودی بود
جایی روانه‌ایم که کس رهسپار نیست

معنای زنده‌گیست محبت، ولی دریغ
امروز طبع خلق بدان سازگار نیست

در زنده‌گی زبخت مددجو به از تلاش
کمتر بساط دهر زداو قمار نیست

ازمن شنو که دفتر ایام خوانده ام
نامی زعدل بر ورق روزگار نیست

«رفعت» شنیده‌ایم بسی شعر تر، ولی
هرگز چو همامشی، سخنی، آبدار نیست

۱۳۶۹

صدایی از ته خاکستر

نی ز داغ عشق تنها کافرستان در گرفت
شهر تقوا سوخت اینجا ملک ایمان در گرفت
یارب از آه کدامین بلبل آتش نفس
شعله در دامان گل افتاد، بستان در گرفت
آب هم داده سرشت خویش تغییر این زمان
بر سر دل اشک افشاندم، دوچندان در گرفت
دوش برق جلوه‌یی رخشید یک‌ره در نظر
در خیالش دیده تابستیم، مژگان در گرفت
راه سوی وادی دیدار گفتم واکنم
پای طاقت در تف ریگ بیابان در گرفت
چرخ هم تاب شرار محنت ما را نداشت
حال خود با ابرا گر گفتیم، باران در گرفت
جرم ظالم میکند، مظلوم میبیند جزا
عشق، دل ورزیده از داغش گریبان در گرفت
«رفعت» آخر میکند آتش زبانیهات خاک
خامه تا انشای شعرت کرد، دیوان در گرفت

۱۳۷۰

شهری میان ده

تا قامت رسای تو را یاد میکنم
بنشسته پای سروی و فریاد میکنم
کوه ستم به ناخن عشقش همیکنم
کاری که نامدست ز فرهاد میکنم
نشنیده درد جان گدرد یار تندرو
با باد شرح گلشن بر باد میکنم
با اشك همرهی کنمت تا بکوی دوست
تا پای جان دلا به‌تو امداد میکنم
گویند هرچه میرسد ازدوست آن نکوست
دل باغمی که آید ازاو، شاد میکنم
هرطرح صبرمیفگنم ، اشك میبرد
در راه سیل خانه من آباد میکنم
ای دل! مدار وسوسه‌عقل پیش عشق
شهری میان ده به تو آباد میکنم
ورفت ! هزار ناله شود خون به‌سازطبع
تا مصرعی زسوز دل ایجاد میکنم

۱۳۶۹

سوی قبله ها

باز تا آن دوردست دور دست
خوانده خوانده در هوایی میرویم
قصه کرده از میان سبزه ها
با نسیم گرم ، جایی میرویم

میرویم آنجا که با فتوای عشق
در حضور گریه ، خندیدن رواست
میرویم آنجا که با حکم خدا
کعبه کعبه بت پرستیدن رواست

گرچه اینجا از کنار زندگی
عشق هایك شهر تنها میرود
دور تر ها آینه گرد شما
با نفس گم کرده یکجا میرود

آن طرفتر از نشست آباد شب
در زمینی ، آسمان دیگریست
آن طرفتر رو بسوی قبله ها
در میان روستایی ، کشوریست

تا کجا چندین پریشان میروی؟!
فرصتی تا هست ، سوی دل بیا !
ای ز خود وامانده مقصد دور نیست
یك قدم بگذار ! صد منزل بیا !

۱۳۷۳

خاطرهٔ ماندگار

باز در وادی دیدار سفر کردم دوش
چشم بربستم وشش سوی نظر کردم دوش
محفلی بود وصبویی بد وچند اهل دلی
من هم آخرلبی ازجام تو تر کردم دوش
می زدم، بوسه زدم، خنده زدم، نعره زدم
خبرم نیست که دیگر چه هنر کردم دوش
مدعی دیده و شاهد مه وقاضی انجم
که شبم را به خیال که سحر کردم دوش؟

دامنی را که دی از گرمی دل کردم خشک

بار دیگر ترش از خون جگر کردم دوش

بر تو آغوش گشودن چه خطایی بوداست

خوب شد خوب که من کاردگر کردم دوش

دانم ارزان دهیم بوسه؛ ولی لستانم

که از این فایده بسیار ضرر کردم دوش

آب حیوان تو بادا بحریف ارزانی

خضر را نیز از آن چشمه خبر کردم دوش

راستی روی من و چهرهٔ غم بود یکی

خوب چون بآینهٔ غصه نظر کردم دوش

«رفعت» امروز کسی برسر نعشم نامد

بجنازه همه را گرچه خبر کردم دوش

۱۳۷۰



جلوه طور

گه‌زهوس به‌هندجان، گاه اسیرتن مشو
نغمهٔ عشق سازکن، بلبل هرچمن مشو
آب و گلت زپرتو جلوهٔ حق سرشته اند
(منکراوا گر شدی منکرخویشتن مشو)
دیدهٔ معرفت گشا، هردوجهان یکی نگر
دعوی تفرقه مکن ، کشتهٔ ما ومن مشو
جلوه طور دیده‌ای، برق حضور دیده‌ای
چشمهٔ نوردیده‌ای؛ کور گمان وظن مشو
پا زعدم کشیده‌ای راه فنـا گزیده‌ای
خلعت ناز دیده ای، بیخبراز کفن مشو
«رلعت»از انتظارها رنگ نیافت کارها
رفت چو اعتبارها خوشدل زیستن مشو

۱۳۶۹

بی‌نیازی

وحشت از یار فتنه گر نکنید
پای عشق است، فکرسر نکنید
آتش است، آتش، آتش‌او، ازدور
بنگریدش ولی به‌بر نکنید
کافراما به کار خود صادق
ازوی ای مؤمنان حذر نکنید
مرد را ناله از جفا نسزد
آبرو ریزی این قدر نکنید

نی صدا گوش میکند نی خلق
داد و فریاد هر سحر نکنید
دوستانرا نمانده است وفا
گله از دشمن دگر نکنید
محرم خویش هم کس اکنون نیست
راز دل پیش یکدگر نکنید
راحتم کرد محمود فراموشی
چندی از من مرا خبر نکنید
بی نیازیست اوج آسایش
آتش شوق تیزتر نکنید
بیخودی تا به عرش دارد راه
از مسیر دگر سفر نکنید
نخل امیدهای ما خشکید
قصه با ورفعت، از ثمر نکنید

۱۳۷۳

هرچه باداباد

کوی شما مقام ما شدشداگر نشدنشد
بادهٔ ناب به‌جام ما شدشد اگر نشدنشد

چند برای بوسه‌یی نازپریرخان کشیم
کار به‌یک سلام ما شدشد اگر نشدنشد

یک‌دوسه‌روز میکنیم این طرف آن‌طرف تلاش
وحشی شهر رام ماشدشداگر نشدنشد

هفتهٔ بعد میوهٔ نورس باغ میچشیم
پخته به‌فکرخام ما شدشد اگر نشدنشد

برسر آرزوی‌دل، جان نتوان گذاشتن
خواهش مابه‌کام‌ماشدشداگر نشدنشد

گرچه هوای خواجه‌گی آمده برسر این‌زمان
کس به‌جهان غلام‌ما شدشد اگر نشدنشد

«رفعت» اگرنواست اگر کهنه، همین‌نوای‌ماست
شادکس‌از کلام ما شدشداگر نشدنشد

۱۳۷۰

شاخ مهر

الا ای موج بحر چشم امانی — که بر ساحل بیاسایم زمانی
دمی شادی بدل تازد دمی غم — خر ستان ندارد پاسبانی
همی بودم به صبر خویش مغرور — ز صبرم برد صبر آرام جانی
هر آنکس کز صبوری میزندم — بگو ای عشق ازوی امتحانی

شکستی شاخ مهرت را نگ تی		که مرغی داشت آنجا آشیانی

بچشمم گرم میآمد نگـا ش		ندانستم که بود آتشفشـانی

سرشك احوال ما را میکند ش		جزاین عاشق ندارد ترجمانی

نه استادی نه پیری داد لیم		زعشق آموختـم طرز بیـانی

زبازار سخن چندین مل فید		که ما هم داشتیم آنجا دکانی

تمام سرگذشتم بود حرفی

زحرفی ساخت رفعت داستانی

۱۳۷۳



خاموشی

درد خودپیش تو هرشام وسحرنتوان گفت
غصه این است که این قصه دگرنتوان گفت

نشنیدم که زعاشق شنوی شـرح مراد
مختصر اینکه سخن پیش به کر نتوان گفت

حال دل باتو خموشانه نمودم اظهار
نکتهٔ عشق بـه آداب دگـر نتـوان گفت

بنمودیم بم عشق گرت میل شناست
لب فروبند کز امواج خطر نتوان گفت

باکه این راز توان گفت که در پرده دل
خبری هست که آن‌را به‌جگر نتوان گفت

ننگرد کس به‌خطاهم بمن بی‌سروپا
آه کاین غصه بـأربـاب نظر نتوان گفت

درمحیطی که زروسیم بود مایهٔ‌قدر
«رفعت» آنجاسخن ازعلم‌وهنر نتوان گفت

۱۳۶۹

جدایی

پشت وروی خود و بیگانه بدیدیم آخر
از همه خلق جهان پاك بریدیم آخر
رشتهٔ مهر بصد ذوق تنیدیم اول
کنده شد ، بس که جفای تو کشیدیم آخر
برسر دیدهٔ لطف تو نشستیم آنقدر
که چو اشك ازمژه درخاك چکیدیم آخر
آب دادیم همه عمر زجوی دیده
باغ حسنی که ازآن میوه نچیدیم آخر

سر صحبت بکسی باز نکردن بهتر
آنچه گفتیم ، همان باز شنیدیم آخر
نفس مردم هشیار نشد فیض رسان
خلوتی با دل دیوانه گزیدیم آخر
کسی از پوچی دهر اینهمه آگاه نبود
پرده‌اش را به چه نیرنگ دریدیم آخر
گذر از عالم امکان چه خیال عجبیست
از فلك پرشده ، در خاك تپیدیم آخر
جان بلب آمد بد شعر کهن را «رفعت»
روح تازه بتنش بـاز دمیدیم آخر

۱۳۷۰



گمکرده ها

تا به ما دیده‌ات افتاد نظر گم کردیم
تا نشان از تو گرفتیم اثر گم کردیم

توشهٔ جان و جهان در کف ما بود ولی
در گذرگاه تو هنگام سفر گم کردیم

جلوهٔ حسن تو دیدیم و ندیدی آندم
کاندران آینه خودرا چقدر گم کردیم

دگر از تازگی گلشن امید مپرس
نخل خشکیدهٔ یاسیم ثمر گم کردیم

درهمه عمر نشدجمع نشینیم دمی
بدلی تاکه رسیدیم جگر گم کردیم

وادی عشق که جولانگه آفت بوداست
پای ننهاده در آن مرحله، سر گم کردیم

چه اثر درس جنون داشت که تا ازسرشوق
نکته‌یی یاد گرفتیم هنر گم کردیم

«رفعت» ازدولت نظاره آن ماه مپرس
آنچه شب یافته‌بودیم سحر گم کردیم

۱۳۶۹

ذوق وحدت

گر اندازهٔ کیف وکم دیده باشی
همقدار هستی ، عدم دیده باشی
ز سیر گلستان امکان چه معلوم
که من آنچه دیدم، توهم دیده‌باشی
برون آ به نظارهٔ صبح فطرت
کزین جلوه بسیار کم دیده باشی
زدیوار تن کن یکی رخنه در دل
که در دیر، صحن حرم دیده‌باشی
خوشا گرمی ذوق وحدت که‌هرجا
صمد گفته باشی، صنم دیده باشی
خم‌ار گشته باشد کمی گردن کبر
فلك را بزیر قدم دیده باشی
بنازم بعدل دیاری که آنجا
بقدر جفایت ، ستم دیده باشی
توان برد راهی به‌زلف نگاری
چو «رفعت» اگر پیچ وخم دیده‌باشی

۱۳۷۱

وتو غافل

دل گشت به زلف تو گرفتار وتو غـافل
افتاده مرا بالو سرو کار وتو غافل
گفتم که هوایم زسرت شد به شرابی
مستی که تودیدی شده هشیار وتو غافل
با آنهمه آزار کنی اینهمه انکار
آوازهٔ جورت سربـازار وتـو غـافل
هنگامهٔ عشقت کنم از خلق چه پنهان
عالم همه زین قصه خبردار وتو غافل
هرلحظه دگرگون شودم رنگ، از آنرو
کاحوال برنگی کند اظهـار وتو غافل
گفتی که ز«رفعت»همدم واقفم، آری!
مرد است وی از فرقت ای یار وتو غافل

۱۳۶۹

آستان دوست

مارا اگر نکشت جفای عیانیش
خواهد کشد به غیر وفای نهانیش
افسردن و بخاك مذلت نشاندن است
یاران ! هنوز اول نا مهربانیش
از آستان دوست توان رفت تا کجا ؟
مرغ قفس چقدر بود پر فشانیش
آخر زپا فتاد دل زار و خسته‌ام
ای عشق تا کجا زپیت میدوانیش
دیگر بماچه لاف شجاعت زند خرد
دیدیم درنبرد جنون ناتوانیش
یاد شبی که دل بتو میگفت دردخود
میکرد اشك تابه سحر ترجمانیش
«رفعت» عبث بپای محبت سپرد جان
بیچاره خیر هیچ ندید از جوانیش

۱۳۷۰

زلف عشق

دیگر مگو حکایت فرزانه بیشتر
در بزم ماست آدم دیوانه بیشتر
مستغرق هزار خیـالیم هـر نفس
عمر عزیز رفت به افسانه بیشتر
در روز احتیاج زیاران این زمان
چشم امید ماست به بیگانه بیشتر
حیلت بکار چرب زبانان فزونتر است
هرجاست دام بیش، بوددانه بیشتر
دایم انیس حال خراب است اشك ما
سیلاب راست الفت ویرانـه بیشتر
گرد شرار وسوسه‌ها کم نسوختیم
این حال روشن است به پروانه بیشتر
هرگز به‌بزم بحث حقیقت نزاع نیست
دعوای ماست برسر افسانه بیشتر
«رفعت» به‌خیر توست گذشتن ز زلف عشق
مادیده‌ایم زحمت زولانه بیشتر

۱۳۷۲

تب و تاب زنده‌گانی

نرسد به من حریفی که زد آب زنده‌گانی
زده‌ام من از لب تو می ناب زنده‌گانی
همه رنگ و بوی عالم ز بهار آدمی هست
ز تو داده‌اند نشهٔ به شراب زنده‌گانی
به بلندای مکانت چه شگفت لامکانیست
نفسی بر آی بیرون ز حجاب زنده‌گانی
تو حقیقتی و هستی همه گی بود مجازی
مفروش آبرویت به سراب زنده‌گانی
بگذار تا که عمرت بکشد به دوش بارت
تو مرو بزیر بار تب و تاب زنده‌گانی
ز نفس همیشه باید قدمی جلو نهادن
پیشی که وا نمانی ز شتاب زنده‌گانی
بخط سرور «رفعت» نرسیده‌ایم ، شاید
بفتاده فصل عشرت ز کتاب زنده‌گانی

۱۳۶۹

بیخبری

از خود بدر شدیم ولیکن نه آن‌چنان
مرد سفر شدیم ولیکن نه آن چنان
آموختیم شیوهٔ چندین کمال‌را
اهل هنر شدیم ولیکن نه‌آن چنـان
دیدیم پشت وروی‌جهان راچنان‌که‌بود
صاحبنظر شدیم ولیکن نه‌آن چنان
دیوار وسقف خانه دل ریخت روی‌هم
زیر وزبر شـدیم ولیکن نه آن‌چنان
هشیـاریی زمردم دیوانـه شدخطـا
ماهم خبرشدیم ولیکن نه‌آن چنـان
خوشدل به درفشانی خود همچوورفتیم
کان‌گهر شـدیم ولیکن نه آن چنـان

۱۳۷۱

شکوه

تا بزم جنون باشد و بی تاب و لبی چند
نتوان به لب آورد سخن از تعبی چند
خواهی که بیابی دم آتش نفسان را
چون شمع تو هم شعله به بر گیر شبی چند
اهل سخن آن به که نبندند زبان را
آن‌جا که گشایند دهان بی ادبی چند
دارد چقدر بی‌هنری قدر درین دور
از فیض اثر بخشی شهرت طلبی چند
«رفعت» نگذاری قدمی چند اگر پیش
نزدیک بیا تا بدر دل وجبی چند

۱۳۶۹

تیغ عشق

آواره‌گان برون دردل چه میکنند
این تشنه‌گان به‌دامن ساحل چه میکنند
دیوانه نیستند اگر عاشقان شهر
اندر میان مردم عاقل چه میکنند
مرز یقین بروی کسی ناگشوده نیست
یاران بکوی وسوسه منزل چه میکنند
دلبسته‌گان عمر، به میدان کارزار
خود را به‌تیغ عشق مقابل چه میکنند
بر تخم مهر، آب کدورت فشانده‌اند
معلوم تا شود که به‌حاصل چه میکنند
آنانکه خود کتاب رموز دوعالم اند
درمکتب زمانه رسایل چه میکنند
«رفعت» همیشه گرم همین کار غفلتیم
دیگر مگو که مردم غافل چه میکنند

۱۳۶۹

مزار

نوید وصل شنیدیم زان نگاربسی
به حرف مفت کشیدیم انتظار بسی
دعا وسیلهٔ کسب مرادبد زین پیش
نمانده است بدین نیز اعتبار بسی
مرا فدای هوسهای خام خواهدکرد
بدست دل نتوان داد اختیار بسی
بصدر بزم‌ضعیفان نشسته‌ایم امروز
رسانده‌ایم بهم آخر اقتدار بسی
گذشت آنکه دل‌ازخرمی‌صفایی داشت
نشسته است درین آینه غبار بسی
شوید جمع همه عاصیان عشق اینجا
که در ولایت ماسرکم است ودار بسی
زموج لاله توان یافت کاندرین صحرا
شدند خاك محبان داغدار بسی
ندید مهر ترا تاکه زند بد «رفعت»
مریز اشك کنون برسر مزار بسی

۱۳۷۲

چشم تر

تازه هردم زدرت دربدری می آید
خوشدلی میرود و خونجگری می آید
این‌همه غره بیداد نمیباید بود
هنراین قدر زهربی هنری می آید
خواهم ازگریه دهم دسته گلی بازبآب
تا نگویند چه از چشم تری می آید
توچه دانی که چها میرود اندردل‌ریش
ازسرکوی توام تا خبری می آید
همه گویند مکن ناله و افغان «رفعت»
آخر از بنده چه کار دگری می آید

۱۳۶۹

شمشاد عشق

اگر چه زنده گی برباد عشق است
اساس آن‌هم از بنیاد عشق است
نشین درسایه قلبم که هرچه
کشد قد زین چمن، شمشاد عشق است
زبان عشق و بیان عشق وروان عشق
عیانم تا نهان ارشاد عشق است
دل دیوانه‌ام را کم مگیرید
که این ویرانه خود آبادعشق است

نماز صبح حسنت را نظر خواند
دل اکنون برسر اوراد عشق‌است
نگهدار آستانت را ز آهم
که باطوفان برابر، باد عشق‌است
بخواهم کرد آید هرچه ازدست
اسیر بیخودی ، آزاد عشق است
نه شمع آموخت رسم سوختن دل
ببین شاگرد ما استاد عشق است
همه اسباب عشق‌از«رفعت» ماست
همین یك تیشه از فرهاد عشق‌است
پس ازمردن‌بس‌است اینقدر یاران!
که یاد ماست هرجا یاد عشق است

۱۳۷۰

از همین شاعر به چاپ رسیده :

فریاد ناشنیده (مجموعهٔ غزل)